

اتاقی که لزوماً مرکز جهان نیست

مجموعه شعر

محمد حسن مرتجا

نشر الکترونیکی مجله‌ی شعر

تابستان هزار و سیصد و هشتاد و پنج

<http://www.poetrymag.info>

## فهرست

بازجویی در عرصهٔ یک اتاق  
یک خط ماهی یک خط کبوتر

من مگر چقدر دستم  
تفاوت را بردار .... بردارم  
یا یا هو

برای سن های کوچکم  
( ... )

اموات پنج تا شنبه  
از شکل اشکال این شب

دم و باز دم  
بوسیدنی می مانی

زنگ  
کمی بالاتر از افتادن

چه پرائتزی بار زده  
تمام قصه

جو و جوب و جوبک  
از باز از شعر

راستی چرا ... شتر  
این هند ... غم دارد

سَطْرُ بِالَادَمِ نَزْدَ

شِبَا ... كُنْجَشَكُ رَوْزَا ... عَقْرَبُ

مَنْ ... قِيَمَتُ... نَدَارَمُ

( ... )

## بازجویی در عرصهٔ یک اتاق اتاقی که لزوماً مرکز جهان نیست

یکی از صدایم که تلخ ... تلخ تر دادستان  
کلاهی که از همه سرهایم می تکانم قاضی  
و این همه اشیاء با شکوایه هایشان بر دست منتظر

دادگاه رسمی است :

تق ! تق ! تق ! ...

حالا ... میز و صندلی و کتاب

و هر چه و هر که در این اتاق

با شکوایه اش بر دست بر جایگاه حاضر می شود :

این !

این !

این !

- من ... ! من ... ! من ... !

ها ... تو ... ! تو ... ! تو ... !

تو متهمی

و حکم ؟ !

شاید به دور دست های عمر تبعید شوی

شاید ، شاید

در شدت دستهای آنقدر فروریزی

که روزی هزار بار از تولدت سوراخ کنی

و از مرگت بیرون آیی

و یا برعکس

شاید ... شاید ... شاید ...

- شاید چه خالی بی پایانی  
که بود که می گفت این را  
ها ... فروغ ... فروغ :

نان نیروی شگفت رسالت را مغلوب کرده بود

.....

.....

مردم ... گروه ساقط مردم  
دلمرده و نکیده و مبهوت  
از غربتی به غربت دیگر می رفتند  
و میل دردناک جنایت  
در دستهایشان متورم می شد (1)

شاید .

- من متهمم  
حال مرا دنبال چیزی فرستاده اند  
سایه ای ... نامه ای ... طفلی  
و چه چیزها که خدا می داند

و اینجا چه می تواند باشد  
دم ، که این ... چیست ؟  
بازدم ، که جا ... کیجاست ؟  
اینجا ... هه ... چه می تواند باشد !  
جز گورت را گم کن

گم کرده ام  
خیلی وقت ، گم کرده ام  
و هر چه پدرم را از خاک در آورده ام

تا به شهادت شاید مرا ...  
مرا ... که متهمم

هر چه پدرم را درآورده ام  
تا جایی که به سنگ برخورد کرده ام  
بی پدر، تکان نه!  
به بی پدر ... برخورد کرده ام

به او که زیر سر مادری چهارده ساله یا هزار ساله بود بلند شد  
و بعد همه چیز قرمز در سیاه شد .....

.....

.....

تق! ... تق! ... تق! ...  
دادگاه

برای تنفس تعطیل است

## یک خط کبوتر

کنارتم  
که یک خط ماهی می روی  
یک خط کبوتر ...  
و من هم بالطبع همینطور می روم و می روم  
ولی ... راستی خود را از این همه بالا و پائین چگونه جمع کنم؟  
اینجا من اهل همین تخیل که اهل تکه تکه هایم است می باشم

شما؟!  
نه ولم کنید  
تازه دارم می فهمم عمر یعنی چه  
که سرگرم می کند بشقاب پرنده ای که از جانب مه می آید  
می آید و می نشیند آنجا  
بعد هیاکلی عجیب در آمد و شد  
و بعد مه و محو ...

چی؟!  
خب معلومه در جابجایی خزه و ابر سایه چیدن ترس دارد  
به خصوص که ما به لزایش را ، هی خواب ببینی

کار ما تمام نیست هنوز

تا یک ماهی ما را به دریا معرفی کند  
و یک کبوتر به آسمان ...

## من مگر چقدر دستم

من مگر چقدر دستم  
که بگویم شاعر این شعرم  
و واژه های او را به نام خود مصادره کنم

دستم از نامم زد بیرون  
گفت تو قاعدتاً آنطرفی هستی  
اما من برای امتحان زدم بیرون  
که بگویم

من هستم  
خیلی هم هستم ...  
و شخصیت حقوقی دارم

بیزارم ، از شعری که از ترکیب جزء جزء تنت نوشته می شود

می فهمی !  
من ترکیبی از نوازش و مُشتم  
می فهمی !

- می فهمم ... یعنی دارم می فهمم

دستم همینطور می گفت  
چند متر دورتر از چشم هایم  
می گفت ... دیگر با صدایی که می لرزید :

فتنه گرید ... ای همه عضوهای بدن

وقتی با همه رنگ هایتان با هم اید

ها ... بَدید و فتنه گر  
اما می گذارم خر بتابید ، تا اسب و پرند ...  
تا همینطور روی صحنه بمانید  
چشم ها با آن مارمولک ها ...  
گوش ها با آن موش ها ...

دست می گفت  
انگار شناور در هر چه اشاره اش  
و من فریاد می زدم :  
- من مگر چقدر دستم  
و پچ پچه ی اعضای بدنم در غیبت دست  
از جایی می آمد به گوش :  
او به اشاره هایش پیشتر از ما دل بسته است  
می خواهد کلماتی را در هم کند  
که مغز را تکان دهد  
کینه دارد انگار  
گوش کن  
من دستم  
خیلی هم دستم  
مستم ... نه !؟

تفاوت را بردار .... بردارم

سو سوی تنت که در سویی حل می شد  
آغوشت چند قلو می زائید

جایی از تاریخ فرستاده می آورد :  
قرار ملاقات دارید

تو با پیراهنی از طنازی حدس ها راه افتادی

تفاوت ؟ !

بله ... تفاوت را بردار ... بردارم  
بگذار این جوان برود سربازی در جایی از آسمان  
پخته شود ... بگردد  
عاشق شود ، در متن ابرها

برگردد و با هر نگاهی زمین سخت ما را پاک کند  
نه ... دیگر دست نمی دهد  
و یادش به خیر یک جمله ی عادی نیست  
او کلاهش را در سیاه مستی هم  
برای هیچ لُعبتی بر نمی دارد  
گرچه گاهی جغجغه ی فلاسفه ی یونان در تنش  
خلخال دختران خلیج را مست می کند  
و چپق مردان خسته ی ایل را در باد ، روشن

بردار هر که به ، بردار بر می خورد  
تا به غروبی بر دارت نکنند

در بزند و بقچه ای بر دستهایت بگذارند  
بو بکشی

و در ننوی \* دم و بازدمت

زیبای ساسانی را خواب بینی

آمین

\* : گهواره : ننو

یا یا هو

این قاصدک آمده یک روز زندگی کند و برود  
و بیارد ... چیزی از هزار سال پیش ... و برود

دارد حس نوازش یا خون لمس دستی را  
بر خشتی که از هزاران سال پیش  
هی می پیچد و به سوی من پرتاب می کند  
قاصدک ... سلام!  
این جا ... مثل زنانگی ... مدرسه ... جامعه  
یا اصلاً هر جا که تو بگویی  
دم نمی دهد به من

حالا این هوا را هی از بیخ بکن و بتراش  
و بگذار بر لب من

بیهوده است  
بر نقش تن تو ... انگشتان من  
هوا در هوا  
یا یاهو

## برای سن های کوچکم

بیا و ببین  
اینجا با سرم که خاک می کنم  
چه خوب گل بازی می کنم  
و چه اشیایی درست می کنم

بیا و ببین  
ماهی و پرنده و خورشید  
و یک عالمه اسباب بازی  
برای سن های کوچکم  
که هنوز هم بازی های خوب من اند

مواظب باش  
فقط مواظب باش  
سرم را سنگ نکنی

برای آدم بزرگا ، هم  
گاهی که آینه بر آستانه  
جایی میان سو و سوسو مست می شود  
سرم را خاک می کنم  
تا از شکلی که منم ، هزار شکل بسازد  
آنقدر که از مرد ... مردم شوم  
خوششان می آید  
من اگر گور هم شوم  
گهواره جنانم کودکی است

و لالایی نادر و محمد و لیلا  
که قدم هایشان پای بوته ی  
ما فرزندان ایرانیم  
گلهای خندانیم... آب شدند

مواظب باشی یکهو ... سرم و سنگ نکنی

روزنامه ی دلم با تیتیر  
چقدر خسته ام  
چقدر ، چقدر ، چقدر !

روزنامه امروز با تیتیر  
کشتار در عراق  
مثل دو مرد کهنه که از پس سالهای بسیار  
در چشم های هم خیره شدند

و بعد ... باران بود و مه  
و ... هیچکس که نبود

**اموات پنج تا شنبه**

به قد یک بسم الله  
توی چشم های جن خیره شده ام

انگار مرگ هم همینطوری است  
دست نمی دهد بیشتر  
به سنگ قبرها ... آنقدر خیره می شوم ... آنقدر خیره می شوم  
که قبول کنند تکه ای کوچک از آنهایم  
تکه ای کوچک بودن از آنها هیچ حرفی نمی آورد  
حتا از خودم به خودم  
مثل حالا که همین هیس سنگی  
به اندازه ی این کلمات پخش می شود  
در مه ای که فرصت نمی دهد ... نداده

شاید ، از این است که خالی آنها  
کنار دستمان هی زنگ می زند  
اما به هیچ وجه حرف نمی زند

بیا اینقدر خیره مشو  
سنگ قبرها خسته و عصبانی یند  
و راست می گفت شاعر  
راز مرا کسی داند  
(1) که از این سو به آنسویم بگرداند  
آن سو مچاله ی باد  
این سو ، شیر ... خط  
و ... و آرش و آرش که به چله ی کمانش گهواره را رها  
می کند ، تا مرز زندگی را رقم بزند

(1) از اخوان ثالث

از شکل اشکال این شب

معجون هوات که از چین و ماچین آورده ای  
در پیاله سرت بجوشد  
و هری بریزد در خیره گی ام  
و قلبم آنی از تپیدن کروی رو بگرداند  
و بشود جامی نیلوفری  
که

پر کن پیاله را  
ولی ترکیب ساعت و نمی شود  
و هیس و نمی شود  
یعنی بگذر و به پیچ تا هیچ  
هیچ ... هیچ ... هیچ  
برو ... رفته ای  
می رومی که از شکل اشکال این شب : مار  
نیش می خورد بخورد ... بخورد

من ! من ! در نیش با دیوانه گانی هزار ساله می مانم  
نگاه ملتسم شان به دستان ملتهب من است  
و زنجیرهای شان را باز می کنم  
و بعد در مراسمی آئینی با آنها رو به افق زنجیر می چرخانم  
می چرخم ... هی ها ! هی ها ! :  
سوگواران ژولیده آبروی جهانند (1)  
آبروی جهانند  
آبروی جهانند  
چی ؟ !  
کجا نیست که این شعر عجیب است ؟

از بی راه - آمد ، با پیراهنی پاره پاره  
که پر از صدای شب و حیوانات است

وای افتاده ام در هیمه ی سوزان هزار چشم  
که یکی هم چشم تو نمی شود  
اگر هم می شود  
یادم تو را فراموش

اما این صدا هنوز بریز  
و جواب ... هیس ... !  
هیس !

و هیس یعنی بگذر و به پیچ تا هیچ  
دم و بازدمش  
کالبدت را نقش می زند

لباس می پوشد می رود  
قبض تلفن پرداخت می کند  
و کمی چشم چرانی و سکوت‌های آسمانی :  
زنان قد بلند را دوست دارم ... دوست !

و باز ... ؟ ! ... ؟ !  
بله ... این شعر انگار سر به سلامت نمی گذارد  
از لابه لای هر سطری که می گذرم  
گاپ گاپ پای سطرهای نامریی می آید

## دم و باز دم

خوابیده ای و سینه ات در دم و بازدمی مست  
بر بالا

و پائین حیات من جواب می شود :

هوازی ... !

آب زی ... !

عاشقان اینطورند ... نه !

احساس می کنم

روزها و شب های بسیار می توان در این تخیل چادر زد ، عاشق شد

و مُتله مثل هایم را به دیداری بر بلندی های پُرانتزهای بی نام

دعوت کرد

حالا هم...بله...چشم نشسته ام خواب تو را

گرفته ام خود را

حرف می زنی :

باران بود

هیچکس نبود

دوستت داشتم

برای لب هایت بو می کردم

همه جا را که از تو پخش می شد هیچ جا

هیچ جا را بو می کشیدم

پریان برف های ملکوت را بر شانه ام دست می کشیدند

چهره ات در چهره ات در چهره ات

مساوی با مریم با کره

و ... :

ایلو یی، ایلوی بی، لما سبقتنی \*

ایلوئی.....

از این تخیل آسان نمی توان گذشت  
بسیاری که از این شعر رد شده اند  
روزهای زیادی را در این جا اطراق کرده اند

.....

.....

.....

دم و بازدمت !

دم و بازدمت !

دم و بازدمت

و یکی از من از اعماق خواب رکاب می زند

می زد ،

و دنباله اش دوچرخه سوارانی از سن های گوناگونم

با آوازی همراه پیش می آمدند :

مرا ببوس (\*\*)

برای آخرین بار

که می روم به سوی سرنوشت

بهار ما گذشته

گذشته ها ... گذشته

مرا ببوس

\* آخرین کلام مسیح بر صلیب :

- ایلوئی ، ایلوئی لما سبقتنی : پروردگارا ، پروردگارا چرا تنهایم نهادی

اتاقی که لزوما مرکز جهان نیست

---

\*\* ترانه معروف گل نراقی

بوسیدنی می مانی

بهر حال بوسیدنی می مانی  
عبور تابستان از صحن اندامت ... پر هلهله  
سر خط خطوط چشمانت ... مست  
و از هر جا که بی جا  
هنوز ، سایه و نامه و طفل ... بسیار  
که خُب ... بله ... اینطور دیگر ...  
بوسیدنی می مانی  
چرا نبوسم این همه بوسیدنی را  
عبور زهره از برابر خورشید توی نخ ما  
و افتادن در عکسی که حالا ، حالاها گم  
و برخواستن بخار هزار چشم از اندامت  
آنقدر که به ورد اشیاء چشم بدوزیم  
و سر کنیم این شعر را از جاهای نرفته ی تو  
و دریا همچنان همان جا دور  
شکل متراکم بوسه ی تو باشد  
و اینکه  
بوسیدنی می مانی

## (2)

بیای ... لحظه هایی که بوی عمومی می دهند  
بسته است پایشان به فکری ... که فلج  
تا تو نرمه و نرمه محتاط از کوچه پستی ... بیایی

آخ چه حالی دارد ... بیایی .  
وسن های زیبای فراری یم  
که جایی گم در حواسم پرسه می زنند

اتاقی که لزوماً مرکز جهان نیست

---

بیایند و همدیگر را پیدا کنند ... و بعد دست در دست هم برق‌صند و بخوانند ... و بعد هر کسی برود سر جای خود زندگی اش را بکند

زنگ

دستهای زمخت ۷ صبح بیرون می کشدت... میچاله از زنگ ساعت  
نمی توانی در خودت بایستی  
نمی توانی در آینه بایستی  
نمی توانی در بله و نه ات ...

- وای سرم ...  
خیابان از زیر پوستت نم نم می بارد  
خیس می شوی  
از اشیاء ... ماشین ها ... آدم ها ...

- مگر کجا بوده ام؟!  
تمام شب در ماشین خوابم می چرخیدم و شسته می شدم  
این دل کهنه را چقدر بشویم  
پاک ...؟! ... نه ... نمی شود

۷ صبح  
حاضری  
صندلی  
و دستی که از درون سرت  
حشره کش می زند در سرت  
و حشرات که وزوز می کنند و نمی کنند

- در بست!

کمی بالاتر از افتادن

دارد، باز تصاحبم می کند در ابعاد نقشه ای  
به طول و عرض یک دقیقه  
تا بگیرد ، آنی افتادیم را  
و بعد بیندازد کمی بالاتر از افتادن  
بله ... فقط کمی بالاتر از افتادن...

ها ... بگو ... بگو ... مثل برشی تمیز از آن : چرا نگویم ، قشنگ  
مردی مبهوت یا معصوم دست در دست و و تا و با  
روبروی جدولی خالی می ایستد  
و او که جدول بر است  
و مسلماً روبروی اشغال بر  
با سرفه های خشکش وقت را یادآوری می کند

می بینی !  
این مضمون چقدر به درد دم به بازدم زدن می خورد

.....

به خصوص  
که حالا همه چیز در هیچ چیز  
در یک دقیقه می رود و تمام نمی شود

چه پرانتری بار زده

اینکه این زن چه پرائنزی را بار زده است  
مسلماً به من هیچ ربطی ندارد

دارد آرام آرام عطر تیز ملاقاتش را  
با نجوای غریب پوست مان تیز می کند

نگاه !

هیچ در بند این نیست  
چقدر ساناز دختر محله بیست سالگی مرا  
برف پاک کن این تاکسی می کند  
للخصوص که نم نم باران ، دیگر رمانتیک نمی زند

آقا !

ایستگاه بعدی من پیاده می شوم !

تاکسی گاز می دهد  
و زن از من در خودش ، خودش را می گیرد :  
انگار بین ما یک انسان دو جنسی و نامریی است  
که با یک روادید دو رویداد را آنتن می دهد  
که می شنود ؟  
که نمی شنود ؟

بی پارازیت و خش خش موش های الکترونیکی  
که می شنود ؟

.....

.....

رسیدیم .

هوس سیگار و دکه ی روزنامه فروشی

و پاک کردن سایه ای که ( قیر ) به ته کفشم چسبیده

(۲)

باقی راه خیابان با خنده های هیستریک  
هی نام قدیمش را از من می پرسد

می گویم و می خندد  
نمی گویم و نمی خندد

درختان کاج صد ساله  
می پرسند آقا ... ساعت چنده ؟  
با کلاغ که نه ... ! با پرنده ای مهاجر قرار ملاقات داریم  
- ملاقات !  
من که از این نوع دیدار خیلی وقت با کسی نداشته ام  
خیابان می خندد

خنده هایی که از من می پرسند چرا می خندد  
و من چنگام نرسیده به خانه ی دوستم  
دوباره از پیش از این شعر می بینم :

امروز می تواند همان باشد که بود :

حسین منزوی سلطان غزل معاصر مُرد :

زنی که صاعقه وار آنک ردای شعله به تن دارد  
فرو نیامده خود پیداست که قصد (خرمن) من دارد \*

\* از حسین منزوی شوکران و شکرص 65

تمام قصه

کار ... بار ... یار ... دار ...  
همه همدیگر را نیش می زنند که زهری ...  
که مبتلای هم بشوند  
و تمام قصه همین است

باور نکن !؟

و دوئل گهواره و گور ...  
و اینکه هیچ وقت دیدن از اینجا نداشتم که از خودم بخرم  
و ...

جای خالی چوبک گاهی می آید  
می نشیند بر همین صندلی ... چاق و تپل و میل  
قاه قاه می خندد  
جرق جرق ... چوبک در جوبهایش سوخت  
خاکسترش را به شبی  
که دریا توفانی بود و ریخت  
و گور و گهواره گیج هم شدند  
بسکه خیره در پیچیدگی های ازلی و ابدی هم ماندند  
می مانند

شبی که دریا توفانی شد  
انتری که لوطیش مرد  
در جای خالی چوبک ... اینجا که نه ... آنجا که نه  
جایی که نیست : گورت را گم کن  
سطر به سطر از سرم و اشد :

داری سرم را گرم می کنی پیرمرد  
مخصوصاً با این پیاله که گاهی با خود ...

چوبک که گورش را گم کرد  
و گورش رفت جایی خود را حلق آویز  
- به درک ... به درک !

بعد با گهواره اش بیشتر دوست شد  
همدیگر را درک می کردند  
و ۸۰ سال که از هزار سالش گذشت  
و قاره آمریکا که از سوی بی بوشهر چشمانش سر رفت

و ... ریخت ... ریخت ... ریخت  
جای خالی یش در کوچه های بوشهر  
در راسته ی خیابان انقلاب و کتابفروشی ها  
گاهی که می رفت با خود به فکر :

همینطوری اگر خالی بمانم مثل جن بهتر !  
می ترسم از اینکه چطوری پرم کنند  
من که خالی کردم ۸۰ سال از هزار سال  
و آتش زدم به دار و ندارم

.....

.....

.....

جرق ... جرق ... جرق  
چوب و چوبک  
در این شومینه هم می سوزند  
در زمستانی که اخوان بلند می خواند  
و بعد جای خالی او دست در دست بورخس می آید  
با عصایی که هزار و یکشب ایرانی است :

تو هم اگر چشم هایت را ببندی  
شاید فیلمی ببینی که ...

این فیلم بالاخره اکران می شود

از باز از شعر ( نامه ای به شعرم به مورخه هیچ )

وای ... شعر؟! چه می گویی؟ آسان نیست، به خدا آسان نیست ... فصل ها از چرخیدن سرت در آتش گردان گهواره و گورت رقم می خوردند ... می توانی؟! سطری که می گوید من شعرم، دروغ می گوید، امانت نیست خیانت است ... بیش از آنکه او به تو خیانت کند. تو به فجیع ترین شکل به او خیانت کن.

بگو ... بگو زیر سرت بلند شده ... کسی زیر سرت بلند شده او را به من بگو ... خودت را به من بگو ... او هم سطریست شاید لایق نوشتن ... و یا شاید ... نه! ولی تو خیانت کن ... صداقت اینجا در چپ و راست خیانت کردن به سطرها ذره ذره رقم می خورد ... بزن ...! بشکن ... آتش بزن ... بگذار ترکیب گهواره و گورت، ماده ترین هوا را به زیر ران خود بگشود. یا اگر نه چشمان ماده ترین هوا زبونت بکند... مثل سگ بویش را بالا ... بالا ... (می ارزد! ... بعد یک روز احساس می کنی سطری که خود به خود نوشته ای سرت را کنده است. و هی پاس می دهد به سطر دیگر - و سطر دیگر به سطرهای دیگر ... این بازی از هزار که پیشتر شد نگران می شوی سرت کو ...؟! چرا نیامد ... و صدایی: می آید و صدایی دیگر ... شاید هم نیاید.

جای خالی چه آدم ها ... اشیاء ... پرندگان  
و از حیوانات شتر ... بیشتر شتر  
چرا ...؟! ... راستی چرا ، شتر ؟  
می برند مرا آن سوی دریاها ... جنگلها ...  
بیابان های داغ ... چه جاها ... کجاها ... پیشترها ... پست ترها  
این بازی را از خودم هم بیشتر بلدم  
امروز سایه ام می گفت  
بسکه از زیادی هایم ، قد و قواره در سن های مختلف در خیابان دیدم  
و هی به کوچی علی چپ زدم  
که زجرشان توی چشم و گلویم نخورد  
از من ترک دارند  
و نف..ر..ت دارند

آه دلم می خواد  
باز یکی از سن های تلخم جار بزند  
گورش را گم کرد  
گهواره اش را پیدا کرد  
لعتی !

زیرزیرکی می میره تا باز بچه بماند  
و خط برایش اول خط باشد

جار بزن !

**این هند ... غم دارد**

تیم کوک دستهایم است  
چرا زنم  
با دستهایی که یک آسمان دریابند  
می زنم ، می زنم ، آتشی آنقدر  
که هند بریزد از شانه هایم  
بر شبی که ستارگان ، روسپی آسمان این همه تنها .....  
چرا تب می زنم ، هند می ریزد  
آنقدر که سطرهایی از بودا ... سیک ... مسلمان  
با هم می خوانند و می رقصند  
و من از این همه رنگ در رنگ کور می شوم

اما چطوری بگویم  
این هند غم دارد  
بوف کور دارد  
و آخ که چشمی پر از تفاوت  
و پیراهنی پر از سیل دارد  
و من که دست خودم نیست که هند می زنم  
می گیرم ، هوایی که ورق می زند خونم را  
و من درد می کشم با ابرهایی مسلول که این همه سال  
در دستانم سکوت کردند  
و با ستارگانی ایدزی که به سرانگستانم می ریزند

در شبی از شبهای تابستان  
در میخانه ی ستاره ی ونوس  
با تیم که کوک دستهایم است  
می زنم آتشی آنقدر .... که خدا بیاید پایین  
و کمی دورتر بایستد  
و چشم در چشم گریه کند

اتاقی که لزوماً مرکز جهان نیست \_\_\_\_\_

( )

## سطر بالا دم نزد

با این کلمه سطر کشی همیشه ای دارم  
او از لحظه های بعد می کشد  
من از لحظه های پیش می کشم  
بعد با هم آشتی و قهر می کنیم

واز اینطور کارها که همیشه هست و نیست .....  
کلمات تمرین های عجیبی دارند  
نه ... عجیب کلمه ی خوبی نیست ... غریبی دارند  
گاهی می آید می نشیند بر همین صندلی  
مرا می زند به پریزی نامریی  
تا بکشد از بن گلویم  
تصویر هایی که یک عمر دیده و ندیده ام

( از این تجاوز ، تظاهر زیبایی دارم  
دارم دم هایی که نمی میرند ، گم می شوند

( )

سطر بالا دم نزند

شاید روزی بزند بزند خیلی بزند  
شده کلمه ای که دوستی و دشمنی بی حدی با او دارم  
لابه لای تنم

قوز و سر در کت کرده می گردد  
و دهان و چشم هایی .....از هزاران سال قبل می آورد  
و می گذارد روی میز ، مثل یک بطری شراب قدیمی

و با آن یکی  
به مرده هایم سر می زنم  
با زنده ترین نفری که از خود سراغ دارم

لغت نامه ها عجیب اصرار ... هستند

برای منظری که شعرهای فراری داشت  
و مازیار نیستانی همراه ...

## شبا ... گنجشک روزا ... عقرب

فرار؟!!

فرار چشمان نافذ خود را دارد  
چشمانش می گیرد کسی را آنقدر  
که بگوید : من مگر دُم داشتم  
داشتم - نداشتم ... داشتم ... !

ها ... فرار ... قرار ... دار ... یار ... و .....  
و چی ..... ولش کن

این شعر از جایی قراراست، پشت صحنه ی شعر دیگری باشد :  
( دختر فراری )

همو که از صدر تا ذیل هیچ محبت ندیده  
سخت عقده ای است

به قول اون یارو ریش بزی ... یه پارچه هیستریکه  
شبا توی پارک گنجشکه  
روزا عقربه

- بنویس  
1 - 2 - 3 - بنویس

پشت صحنه را بنویس  
اتوبوس تخته گاز تجسم عریان ایستاده بر نوک کوه ها را پخش می کند  
روی فرار دخترک که مثل طفلی خواب رفته روی دامن او : فرار نه ... !  
این عروسک من است نامش هم هیلاست  
- هیلا ؟!

بله ... اسم تو چیست  
- من سارایم - می رم تهران بینیمو عمل کنم - خونه ی عمه جون ...  
و تو ؟!

من دانشجویم ... !  
( تو دلش ادامه می دهد ) ... ارواح عمه ت !  
دماغ من قلمیه  
هر بویی را خوشگل می کشد  
اون اولاً ... رئال رئال  
حالا آنقدر سورئال - سورئال ....  
نمی دونی چه حالی دارد  
این و این عروسک که توی پاهام خواب رفته می دونه :  
دختر فراری

.....

.....

ساعت ۷

اتوبوس و ترمینال  
و دخترک که با عروسکش پیاده می شود  
و تهران که چند کشیده توی گوش او می زند :  
تا آرام و لرزان به عروسکش بگوید :  
من یک دختر فراری یم  
اینجا هم تهران است

## من ... قیمت ... ندارم

سرم را کجا قل داده اید  
سرم را پس بدهید  
اینجا هر تکه که چیدمان شما  
دندان هایم را به حرف کشی گور و گهواره می برد  
... نمی خواهم  
و من پسر خوب گور و گهواره  
و شاعر سایه و نامه و طفل ... نه نمی خواهم

کارت ؟ !

لوح ؟ !

سکه ؟ !

قیمت ... !

نه ... من قیمت ندارم  
نامم کنار این پراتز الکی ننشسته  
بروم ، با سرهایم خلوت کنم  
تا ببینم چند می ارزم

مرد از در پشتهی رفت  
نام او لوح و سکه را گرفت  
برد جایی که کسی نمی دانست ... چرا و کجا بود ؟ !

هوا تاریک بود  
باران می بارید ریز

ریز

.....

بلیت آسمان در جیب  
فرستی فراهم شده بود  
زمین را در غوغای دست فروش ها بگردد  
و فعلاً  
هیچ به سفر فردایش فکر نکند

• هیچ

از محمد حسن مرتجا منتشر شده است:

۱۳۷۱	انتشارات روشنگران	دفتر سروده ها
۱۳۸۰	انتشارات نیم نگاه	اجرایی جهنمی از مثله مثله ها
۱۳۸۳	انتشارات شولا	و بیدار می بینم
۱۳۸۴	انتشارات بوتیمار	اتاقی که لزوما مرکز جهان نیست

زیر چاپ :

نقد و نظر

متن های متوازی